

پیشگاه علوم انسانی و مطالعات
جامع علوم انسانی

گروه ادبیات اندیشه، پژوهش‌های فرهنگی و اندیشه اسلامی

حلقه نقد

مجدد و صدر لیسان
زندگی به گونه
نوشته صادق هدایت

این مجموعه داستان، اولین بار در سال ۱۳۱۲ منتشر شده است.

خلاصه داستانها

خلاصه داستان «زنده به گور»

شخصیت اصلی و راوی داستان، مردی است که از زندگی خود بیزار است و از همه بدش می‌آید؛ حتی از خودش. او در این فکر است که خودکشی کند و خودش را از بین ببرد. برای این کار، دست به کارهای مختلفی می‌زند.

اول تصمیم می‌گیرد که در خیابان خودش را جلو ماشین بیندازد. اما موفق نمی‌شود. بعد می‌خواهد که بیمار شود و بمیرد. ولی با اینکه جلو پنجره باز می‌خوابد و خودش را خشک نمی‌کند، سرما نمی‌خورد و مریض نمی‌شود. عاقبت به این نتیجه می‌رسد که سم بخورد. اما سم هم در بدن او تأثیر ندارد. سراغ تریاک می‌رود و تریاک می‌خورد. چون یادش می‌آید، زمانی که جوان بود در ایران زندگی می‌کرد، روزی برای خرید تریاک به مغازه‌ای رفته بود. صاحب مغازه به او تریاک نداده بود، چون فکر می‌کرد جوان است و ممکن است تریاک را برای خودکشی بخواد. اما با خوردن تریاک هم نمی‌میرد.

در پایان داستان متوجه می‌شویم که مرد، دیوانه بوده، و این مطالب از یادداشتهای او بر جا مانده؛ و او مرده است.

خلاصه داستان «حاجی مراد»

حاجی مراد مردی است که در بازار مغازه و آبرو و اعتبار دارد و همه با او احترام می‌گذارند. اما او در زندگی، از زن شانس نیآورده است. بچه‌دار نمی‌شود. زنش مداوم به او غر می‌زند. مردم به او می‌گویند که زن دیگری بگیرد و بچه‌دار شود. اما او زن اولش را دوست دارد.

حاجی به زنش بدبین است. به او اجازه بیرون رفتن از خانه را نمی‌دهد و گاهی هم زنش را کتک می‌زند. روزی حاجی از مغازه به خانه برمی‌گردد و با خودش خیالیافی می‌کند. ناگهان احساس می‌کند زنش از کنارش گذشت و به او اعتنا نکرد. خونش به جوش می‌آید و دنبال زن می‌رود. از حاشیه سفید چادر به یقین می‌رسد که زن خودش است. دیگر تردید نمی‌کند. جلو می‌رود و به زنش توپ و تشر می‌زند که چرا بی‌اجازه او بیرون رفته است، اما زن اعتنا نمی‌کند. حاجی مراد، کشیده‌ای به صورت زن می‌زند. زن داد و بیداد می‌کند و مردم جمع می‌شوند. معلوم می‌شود که خانم، همسر او نیست. کار به شکایت می‌کشد. حاجی را به نظیمه می‌برند و در آنجا محکوم می‌شود. حاجی مراد که حس می‌کند، آبرویش رفته، زنش را طلاق می‌دهد.

خلاصه داستان «اسیر فرانسوی»

راوی تعریف می‌کند که روزگاری در یکی از شهرهای فرنگ زندگی می‌کرده است.

روزی، وقتی پیشخدمت مهمانسرا به اتاقش آمده تا آنجا را تمیز

کند، چشمش به کتابی می‌افتد که درباره جنگ است و تازه منتشر شده است. کتاب را برمی‌دارد و نگاه می‌کند. از راوی می‌خواهند که کتاب را برای مطالعه به او بدهند. این مسئله باعث می‌شود که آنها با هم درد دل کنند.

پیشخدمت تعریف می‌کند که وقتی آلمانیها به فرانسه حمله می‌کنند، او همراه عده‌ای سرباز اسیر می‌شود بعد فرار می‌کند. اما او را دستگیر می‌کنند و به نقطه دیگری می‌فرستند؛ و در آنجا چقدر به او خوش می‌گذرد. پیشخدمت به خلاف انتظار، حسرت آن سالهای اسارتش را می‌خورد و آن دوره را بهتر از دوره زندگی آزاد در کشور خودش می‌داند.

خلاصه داستان «داوود گوژپشت»

شخصیت اصلی جوانی است به نام داوود، که به داوود گوژپشت معروف است. همه او را قوزی صدا می‌کنند. به خاطر قوزی که دارد مسخره‌اش می‌کنند و سربه‌سرش می‌گذارند. روزی نزدیک غروب، آهسته‌آهسته از شهر خارج می‌شود و در حاشیه شهر قدم می‌زند و بدبختی خودش فکر می‌کند. اینکه همه او را مسخره می‌کنند و هیچ کس حاضر نیست یا او حرف بزند و همصحبت شود. هیچ دختری حاضر نیست با او ازدواج کند. و داوود به سگی می‌رسد که بیمار، افتاده است. از سگ می‌گذرد و در تاریکی اول شب به دختری می‌رسد که گوشه‌ای نشسته و عینک دودی به چشم دارد.

دختر نابینا، وقتی صدای پای داوود را می‌شنود فکر می‌کند نامزدش آمده. داوود فکر می‌کند می‌تواند با این دختر نابینا حرف بزند. اما دختر به او می‌گوید که منتظر نامزدش است. ناامیدی داوود به نهایت می‌رسد. برمی‌گردد تا با آن سگ بدبخت هم‌نشین شود. اما وقتی به سگ می‌رسد و سر او را بغل می‌گیرد، می‌بیند سگ مرده است.

خلاصه داستان «مادلن»

جوانی ایرانی تعریف می‌کند که در فرانسه برای تفریح لب دریا رفته بوده، که با دختری به نام «مادلن» آشنا شده است. این آشنایی ادامه پیدا کرده و چندین بار این دختر و پسر، یکدیگر را دیده‌اند. دختر، پسر را به خانه‌شان دعوت کرده است. پسر روی صندلی نشسته، مادر و دختر از او پذیرایی می‌کنند. در گوشه‌ای هم پیانو گذاشته‌اند.

مادر پشت پیانو می‌نشیند و شروع به نواختن آهنگی می‌کند. پسر یاد سرود می‌سی‌سی‌پی می‌افتد که در روز آشنایی‌شان دختر خوانده بود. در همان لحظه دختر بلند می‌شود و همراه با آهنگ پیانوی مادرش، همان سروده می‌سی‌سی‌پی را می‌خواند. این نشان می‌دهد که آنها از نظر احساس یکی شده‌اند.

خلاصه داستان «آتش پرست»

در اتاق مهمانخانه‌ای در پاریس، مردی ایرانشناس به نام فلاندن،

با دوستش صحبت می‌کند. فلاندن تازه از ایران برگشته است. او می‌گوید: روزگاری که من در ایران مشغول کاوش باستانشناسی بودم، هرگز فکر نمی‌کردم به اینجا برگردم و بتوانم در چنین جایی بنشینم و موسیقی گوش کنم و ... اما حالا برگشته‌ام، دوباره دلم هوای ایران کرده است.

فلاندن شروع می‌کند به تعریف از آنچه که در ایران دیده و برایش جالب بوده است. تعریف می‌کند: یکبار نزدیک غروب مشغول کاوش در نزدیکی نقش رستم بودم و به کتیبه‌ها نگاه می‌کردم که دو پیرمرد تاجر یزدی که از هند می‌آمدند و به یزد می‌رفتند سر راهشان نزدیک نقش رستم چوب جمع کردند و آتش روشن کردند. کنار آتش اوستا خواندند و نیایش کردند. من این مجلس واقعی را با آن نقشی که به صورت کتیبه بالای کوه نقش رستم بود مقایسه کردم. انگار زمان به سالها قبل برگشته بود. انگار شاه را می‌دیدم که کنار آتش ایستاده بود و نیایش می‌کرد تا خود آگاه جاذبه‌ای در من پیدا شد، که من هم بروم و کنار آتش، خدا را نیایش کنم. و این کار را هم کردم.

خلاصه داستان «آبجی خانم»

آبجی خانم، داستان بعدی است. داستان سرگذشت دختری است که چهره قشنگی ندارد. از چهار - پنج سالگی معلوم است که این دختر زشت است. مادرش هم اعتقاد دارد که او روی دستش می‌ماند. به عکس، نگاه مردم، مادر و دیگران به خواهرش، ماهرخ، مثبت است.

آبجی خانم خواستگاری پیدا می‌کند به نام کل حسین. او هم آبجی خانم نمی‌پسندد و می‌رود. آبجی خانم به کلی ناامید می‌شود. نا امیدیش در ازدواج، او را به طرف دعا و نماز و روضه خوانی و مذهب می‌کشد؛ و دایم در این گونه مجالس شرکت می‌کند. تا زمانی که برای خواهرش، ماهرخ، خواستگار می‌آید. مادر آبجی خانم در تدارک عروس کردن ماهرخ است. اما آبجی خانم هیچ کمکی به مادرش نمی‌کند.

روز عروسی هم از خانه بیرون می‌رود و تا شب بر نمی‌گردد. وقتی به خانه می‌آید، عروس و داماد در اتاقی تنها هستند. مادرش به او می‌گوید که برود و عروس و داماد را ببیند. اما آبجی خانم با بدخلقی به اتاقش می‌رود.

نیمه شب، همه از سر و صدایی از خواب بیدار می‌شوند. اول فکر می‌کنند که گربه است. اما وقتی برمی‌گردند، دمپاییهای آبجی خانم را کنار آب انبار پیدا می‌کنند. وقتی به آب انبار نگاه می‌کنند، می‌بینند که جنازه آبجی خانم روی آب افتاده است. بعد هم نویسنده یک طعنه‌ای در آخر داستان می‌زند به این عنوان که: «او رفته بود به بهشت.»

خلاصه داستان «مرده خورها»

در اتاقی دو - سه زن نشسته و دارند با هم حرف می‌زنند. زنی به نام منیژه، با بی‌بی خانم درباره شوهرش، مشهدی رجب، حرف

می‌زند. نرگس، زن دوم مشهدی رجب - که چند ساعت پیش مرده است - در رفت و آمد است. او برای منیژه و بی‌بی خانم قلیان می‌آورد. منیژه برای بی‌بی تعریف می‌کند که خیلی به مشهدی رجب رسیدگی می‌کرده و او را دوست می‌داشته؛ و حالا که مشهدی مرده، بیچاره شده. نرگس به وسط حرفهای منیژه می‌پرد و با او جر و بحث می‌کند، تا نشان بدهد که حرفهای او دروغ است.

مادر نرگس از راه می‌رسد و با منیژه دعواش می‌شود. بعد، شیخ علی می‌آید. یعنی کسی که رفته بود مشهدی را خاک کند. مرده در قبرستان مانده و شیخ علی، برای گرفتن پنج تومان، به خانه برگشته است.

منیژه، با کلی آه و ناله، پنج تومان به او می‌دهد. بعد از رفتن شیخ علی، منیژه و مادر نرگس، دوباره دعوا می‌کنند. که یکدفعه، مشهدی رجب، با سر و روی خاکی از راه می‌رسد، و بی‌بی خانم، از ترس غش می‌کند.

منیژه از ترس، صد تومان پولی را که از مشهدی دزدیده، پرت می‌کند، و نرگس هم، دندانهای عاریه‌ای مشهدی را جلو او می‌اندازد.

خلاصه داستان «آب زندگی»

بینه‌دوزی سه پسر دارد: حسن قوزی، حسین کچل و احمدک. وقتی پسرها بزرگ می‌شوند، بینه‌دوز به آنها می‌گوید: شما باید بروید. من دیگر نمی‌توانم خرج شما را بدهم. بروید اما اگر وضع زندگی‌تان خوب نشد، می‌توانید پیش من برگردید. آن وقت، طوری با هم زندگی می‌کنیم.

پسرها راه افتادند. در راه، برادرهای بزرگ‌تر می‌گویند که احمدک زرتنگ است، و ممکن است کلکی به ما بزند. برای همین، دست و پایش را می‌بندند و او را داخل غاری می‌اندازند و جلو غار سنگی می‌گذارند، تا او نتواند بیرون بیاید. بعد هم پیراهن احمدک را خونی می‌کنند و برای پدرشان می‌فرستند و می‌گویند: «گرگ او را خورده است.»

حسن و حسین راه می‌افتند و آن قدر می‌روند تا به یک سه راهی می‌رسند. یکی به طرف مشرق می‌رود و دیگری به طرف مغرب. از اینجا به بعد، قصه هر کدام، جدا نقل می‌شود: حسن می‌رود، تا آب و نان شب تمام می‌شود. غروب به جنگل می‌رسد و از دور شعله‌های می‌بیند. می‌رود و پیرزنی را می‌بیند که ظاهراً جادوگر است. از او آب و غذا می‌خواهد؛ پیرزن از او می‌خواهد شمعی را داخل چاه افتاده، در آورد.

حسن به داخل چاه می‌رود و شمع را می‌آورد. وقتی به دهانه چاه می‌رسد، پیرزن شمع را می‌خواهد بگیرد. حسن نمی‌دهد. پیرزن طناب را رها می‌کند.

پسر به ته چاه می‌افتد. آنجا با شمع، چپقی را که ته چاه است روشن می‌کند. دود چپقی، تبدیل به یک غول می‌شود. غول به پسر می‌گوید: «تا می‌توانی، از آب زندگانی پرهیز کن.»

حسن می‌رود تا به شهری می‌رسد که خاکش از طلاست. اما

مردم، شهر کورند. با استفاده از این شرایط، به زودی حسن پولدار می‌شود. بعد، از اعتقادات مردم سوء استفاده می‌کند و خودش را پیغمبر معرفی می‌کند. او آن قدر سرگرم کارهای خودش است؛ که پدرش را فراموش می‌کند.

در اینجا نویسنده حسن را رها می‌کند و به سراغ حسین می‌رود. حسین، راهی را که انتخاب کرده است می‌رود، تا به بیشه‌ای می‌رسد. آنجا، از خستگی، زیر سایه درختی می‌خوابد.

سه کلاغ روی شاخه درخت می‌نشینند و با هم حرف می‌زنند. اولی می‌گوید: «چه خبر تازه‌ای داری؟» کلاغ دوم می‌گوید: «باید شکمبه گوسفندی را روی سرش بکشد، برود به آنجا. فردا بازی را رها می‌کنند. آن باز، روی سر هر کسی بنشینند، او شاه آنجا می‌شود.»

حسین، همان لحظه راه می‌افتد. بزغاله‌ای را می‌کشد و شکمبه‌اش را می‌کشد روی سرش و به شهر ماه تابان می‌رود.

بار اول که باز را رها می‌کنند، روی سر حسین می‌نشیند. اما مردم قبول نمی‌کنند. حسین را در اتافی حبس می‌کنند و دوباره باز را رها می‌کنند. باز، از پنجره وارد اتاق می‌شود و روی سر حسین می‌نشیند. مردم قبول می‌کنند.

حسین را به حمام می‌برند. لباس فاخر تنش می‌کنند، او را به کاخ می‌برند و می‌گویند: «تو شاهی.» حسین، از مردم و سلطنت، سوءاستفاده می‌کند، و حسابی پولدار می‌شود.

شهر حسین گندم دارد و شهر حسن، طلا. از سرزمین کورها طلا می‌آورند و در عوض گندم می‌گیرند. به این وسیله، این دو سرزمین با هم ارتباط پیدا می‌کنند.

حسین هم وقتی به شاهی می‌رسد، پدرش را فراموش می‌کند. در اینجا قصه حسین رها می‌شود و سراغ احمدک می‌رود که در غار حبس شده است.

احمدک در غار بیهوش افتاده، که درویشی از راه می‌رسد. درویش دستهای او را باز می‌کند و با هم از گذشته حرف می‌زنند. درویش به او پیشنهاد می‌کند که به کشور همیشه بهار برود و آب زندگانی را پیدا کند، تا بدبختیها را نجات بدهد. احمدک به طرف کوه قاف حرکت می‌کند. می‌رود تا به درختی می‌رسد. ازدهایی می‌خواهد جوجه‌های پرندهای را بخورد. احمد ازدها را می‌کشد. سیمرغ از راه می‌رسد و به خاطر نجات جوجه‌هایش، احمدک را بر پشت خود سوار می‌کند و به سر چشمه آب زندگانی می‌برد. بعد یکی از پرهایش را می‌کند و به احمدک می‌دهد، تا اگر احتیاج داشت، آن را آتش بزند.

سیمرغ می‌رود. احمدک در کشور همیشه بهار، پیش یک دوافروش می‌رود. آنجا کار می‌کند، تا اسم داروها را یاد بگیرد. او به این وسیله می‌خواهد مردم را درمان بکند. بعد، به طرف سرزمین کورها می‌رود. با آبی که از چشمه حیات برده، چند نفری را بینا می‌کند. اما عده‌ای می‌آیند و احمدک را زندانی می‌کنند و به سیاهچال می‌اندازند. در سیاهچال، پر سیمرغ را آتش می‌زند؛ و به سرزمین همیشه بهار برمی‌گردد. سرزمین ماه تابان و کشور کورها

– زرافشان – با هم متحد می‌شوند و به جنگ احمدک می‌آیند. احمدک پیروز می‌شود، و برمی‌گردد پیش پدرش، و با او به سرزمین همیشه بهار می‌رود.

با این مقدمه، به بررسی و نقد هر یک از داستانها، به طور جداگانه می‌پردازیم:

زرشناس: من فکر می‌کنم زنده به گور، در مورد خود هدایت است؛ و آینه‌ای است از شخصیت و تجربیاتی که خودش داشته است. من براساس این داستان و بعضی داستانهای دیگر هدایت، به افسردگی او اعتقاد دارم.

آمیزه‌ای از افسردگی و اختلال شخصیت است. زمانی که با این آدمها زیاد سر و کار داشتیم. در زندگی عینی، آدمی را دیده‌ام که ساعتها می‌نشسته جلوی آینه و یادداشتهایی را برای آینه می‌نوشته است. اگر این آدم را در حالت عادی می‌دیدید یا مثلاً دو – سه ساعت بعد از این واکنشها، اصلاً نمی‌توانستید تصور کنید که دچار چنین اوهام وحشتناکی است که در این یادداشتهها ظاهر شده.

این آدم، شخصیتی داشت که در هر لحظه، هر کاری ممکن بود از او سر بزند. هر اقدامی را می‌شد تصور کرد که انجام دهد. از کشتن خودش تا کشتن دیگری (با آگاهی نسبت به ناراحتی خودش یا بدون آن). آدمی است که رنج می‌کشد و درگیر یک سلسله افکار رنج‌آور است. چون ارتباطش با واقعیت، کاملاً قطع نشده، از وضعیت خودش آگاه است. اما این فهمیدن و مطلع بودن از رنج کشیدن، به معنای تسلط بر خود داشتن قدرت کنترل خود نیست. در افکار وسواسی، ما این حالت را داریم.

گاهی وقتها، افسردگیها با افکار وسواسی پیوند می‌خورند. فردی که وسواسی است، تا حدودی می‌داند که کارش بیهوده و بیخود است. شستن دست برای صدمین بار، کار زایدی است. اما نمی‌تواند با این وسواس مقابله کند. در عین حال، تردید دارد که آیا درست است یا غلط است؟

نمونه‌ای از کتاب ساعدی مثال بزنم؛ او کتابی دارد به نام واهمه‌های بی‌نام و نشان. داستان دیگری دارد، که الان اسم داستانش یادم نیست. در صبحی که همه چیز مساعد و صبح عجیبی است، این آدم، یک دفعه می‌زند به سرش که خودکشی کند. دو – سه دفعه زنگ می‌زند به این طرف و آن طرف؛ و به دوستانش می‌گوید: «من می‌خواهم خودکشی کنم.» بعد دوباره زنگ می‌زند تا بگوید: «شسوخی کردم.» آخر سر، با دوست دخترش بیرون می‌رود و غذا می‌خورد. شب می‌آید خانه و خودکشی می‌کند.

به نظرم، این سیستم، خیلی غیر واقعی نیست. آدمهایی که اسیر تلون مبهمی هستند، که اصلاً نمی‌شود تعریفشان کرد و در چارچوبی قرارشان داد. شاید بشود گفت: اینها تیپهای شخصیت‌های هیستی‌یک هستند. شاید بشود گفت اینها گرایشها و افکار وسواسی دارند. یک نوع افسردگی آمیخته به افکار وسواسی. خود هدایت این طوری است.

یعنی سالها راجع به خودکشی‌اش فکر کرده است. بعد هم، تمام مقدماتش را چیده، و فکر همه چیز را هم کرده است. این، نشان

می‌دهد یک احساس عادی نبوده. در روانشناسی بین‌المللی، به اینها، در اصطلاح، متاندیسورد می‌گویند.

مثلاً افسردگی، یک بیماری همراه با اختلال و بی‌نظمی است. متاندیسورد نوعی اختلالات شخصیتی است. بعضی وقتها، در یک زمان، ممکن است فرد، هم دچار اختلالات شخصیتی باشد هم دچار افسردگی.

آن وقت، واکنشهای خیلی پیچیده می‌شود. فکر می‌کنم افسردگی مزمن، از کودکی، در کنار یک اختلال شخصیت بروز می‌کند، که موجب این اختلالات می‌شود.

حالا این اختلال شخصیت را هیستریک بدانیم یا معتقد باشیم او گرفتار افکار وسواسی بوده؛ اینها چیزهایی است که باید از نزدیک با بیمار مرتبط باشیم. تا بتوانیم آن را تشخیص بدهیم.

آن چه مهم است این است که او در کنار عارضه مزمنی به نام افسردگی، اختلال شخصیت دارد. اختلال شخصیتها، به لحاظ درمان و به لحاظ ریشه‌دار بودن، عارضه‌های متفاوتی دارند. عارضه‌های مثل اسکیزوفرنی را ممکن است در ۲۵٪ موارد بتوانید درمان کنید.

عمده‌ای این درمانها، دارو درمانی است یا کمکهای روانی درمانی، که در بعضی مواقع می‌گیرند. اما اختلال شخصیت، اصلاً با دارو درمانی کنترل نمی‌شود.

زرشناس: ارتعاش شخصیت یعنی چه؟

پرویز: ارتعاش شخصیت یک مقوله دیگر است، که در آن، تیپ‌شناسی در شخصیتها را داریم. مثل شخصیتهای وسواسی یا افسرده. شخصیت افسرده، با اختلال افسردگی فرق دارد. افسردگی نوعی بیماری است.

شخصیت هیستری یک سلسله صفاتی دارد. برای مثال، هفت - هشت نوع تیپ‌شناسی در شخصیت داریم، و تیپها هم، باز، در دایره‌المعارفهای مختلف تشخیصی متفاوت داده می‌شوند، و با توجه به شرایطی، تغییر می‌کنند. در این کتابی که من دیده بودم، هفت - هشت تا تیپ و شخصیت بیمارگونه را تشخیص داده بود. اختلالات شخصیتی را جزء پسی کوزها یا متاندیسوردرها نمی‌گذارند. آنها را یک چیزی دیگری می‌دانند.

اختلالات شخصیتی چیزی است که در اثر یک محیط نا سالم تربیتی یا در اثر یک سلسله عوامل ژنتیک، از کودکی در شخصیتی شکل می‌گیرد. (این گونه افراد، یک شخصیت نامتعادل دارند.) یک نوع شخصیت بیمار نامتعادل، که نامتعادل بودن، در همه آنها یکسان نیست.

یک زمان بیماری افسردگی است، یک زمان بیمار وسواسی بودن و زمانی هیستریک بودن شخصیت است. اینها هر کدام خصوصیاتی دارند.

تشخیص این شخصیتهای بیمار خیلی سخت است. درمان آنها غالباً از طریق دارو درمانی نیست. روان درمانیهای درازمدت دارند، که بسیار هم دشوار هم نیستند.

آدمی که اختلال شخصیت دارد، مشکلش خیلی جدی‌تر از آدم

افسرده است. من فکر می‌کنم هدایت، آمیزه‌ای از افسردگی و اختلال شخصیت است. این تناقضها نیز برای همین است.

پرویز: افراد نوروتیک نسبت به بیماری خودشان آگاهی دارند. مثل آدمهای وسواسی که مثالش آقای زرشناس را آوردند. افرادی را سادیسیتیک می‌گوییم که نسبت به بیماری خود آگاهی ندارند، و خودشان را بیمار نمی‌دانند.

آن را وسوسه‌ای می‌بینند که نمی‌تواند درمانش بکند. یعنی اختیارش دست خودشان نیست. علیرغم آگاهی از غلط بودن این اندیشه، کاری نمی‌توانند بکنند.

در آدمهای افسرده، چون ترشح ماده‌ای در مغز کم شده است دارو درمانی می‌کنند، و واقعا او را به عنوان بیمار می‌شناسند. یک سلسله مسائل دیگر را هم، در برخوردها و درمانها در نظر می‌گیرند. مثلاً در افسردگی ماژور، یکی از دغدغه‌های اصلی و ذهنی فرد، خودکشی است.

ممکن است زود خودکشی نکند. ممکن است بیست سال سی سال، با این ماجرا دست به گریبان باشد. خودکشی هدایت، ناشی از این افسردگی مزمن بوده است. البته این آدمها راههای دیگری را هم در کوتاه‌مدت برای خودشان پیدا می‌کنند. در یکی از داستانهایی این مجموعه هم، این مسئله، هست.

بعضی افراد ممکن است به صورت واقعی هم به مذهب روی بیاورند، یا یک عده به قمار گرایش پیدا کنند، یا یک عده به مواد مخدر رو بیاورند. البته، تعمیم دادنش قابل تأمل است، و جای مشکل دارد.

دغدغه اصلی هدایت در سه قطره خون و بعدش هم بوف کور، تکمیل شده است.

سروشمار: بیشتر مفسران، عمدتاً روی آن تأکید کرده‌اند. آنها آثار هدایت را بازتابی از شخصیت خود نویسنده دانسته‌اند؛ خودکشی‌ای که هدایت قبلاً آن را به صورت ناموفق انجام داده بود و بعد آن را تکمیل کرد.

در جایی از داستان، هدایت، می‌گوید: «عده‌ای را خدا (سه تا نقطه گذاشته) خوشبخت آفرید.» می‌گوید این فکر، چندین بار برایم پیش آمده؛ رویین تن شده‌ام.

رویین تن، که در افسانه‌ها هم نوشته‌اند، حکایت من است. و چون همه طور خرافات و مزخرفات را باور می‌کنم، افکار شگفت‌انگیزی از جلوی چشمم می‌گذرد. معجز بود. حالا هم که خدا با یک زهرمار دیگری در ستمگری بی‌پایان خودش [نعوذ بالله] دو دسته مخلوق آفرید: خوشبخت و بدبخت. این جمله، احتمالاً مد نظرش بوده است. [نعوذ بالله] در ستمگری بی‌پایان خودش، دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولیها پشتیبانی می‌کند، و بر آزار و شکنجه دسته دوم، به دست خودشان می‌افزاید.»

حسین فتاحی: طرح داستان حاجی مراد، که خانم اصلاں پور هم گفتند ماجرابی‌تر هست، اما باز دو تکه است.



را مجازات می‌کند.

در اغلب آثار هدایت، فضای روابط خانوادگی و مناسبات انسانی، مخصوصاً در مورد خانواده‌های مذهبی و سنتی، فضایی است غیر منطقی، خشن، ناعادلانه، به نفع مرد، و یک طرفه به ضرر زن. و این، یک درونمایه تکراری در اغلب آثار ادبی و داستانی ماست. و اصلاً در جریان روشنفکری ایران، تعمد بوده و هست، که ساختار جامعه ما قبل شبه مدرن ایران را، یک ساختار وحشیانه و ظالمانه و ضد انسانی نشان بدهد؛ پر رنگ‌تر از آنچه که بوده. در داستان طوبی و معنای شب هم، این حالت را می‌بینیم. در یک سلسله آثار سینمایی و ادبی و داستانه‌های دیگر - که اسامی‌شان یادم نیست - هم، این، درونمایه رایجی است.

فکر می‌کنم هدایت اینجا هم از این درونمایه استفاده کرده، و با آن ساختارهای ما قبل شبه مدرن جامعه را کوبیده است. در ابتدای داستان، نویسنده، حاجی را این طوری نشان می‌دهد: «کفشش قرقر صدا می‌کند.» یعنی با افتخار و سربلندی، در کوچه و بازار راه می‌رود. اما در آخر ماجرا، سعی می‌کند صدای کفشش، به خاطر تحقیری که شده است، در نیاید.

به گمان نویسنده، حاجی آدمی است که از اوج به ذلت افتاده. حاجی مراد در نتیجه بدبینی و فکر نادرستش، و در نتیجه این تحقیر، دست به عکس‌العمل می‌زند. در آخر داستان، جمله‌ای را وصله کرده است: «دو روز بعد، حاجی زنش را طلاق می‌دهد!» علامت تعجب هم گذاشته است. و به این شکل روایی، این داستان را پایان می‌دهد که مثلاً حاجی مراد بالاخره چه کار کرد.

فکر می‌کنم اگر نویسنده بخواهد یک چنین حرفی هم بزند و آن را در یک جمله بیاورد، باید تا در خانه حاجی مراد ادامه، داستان پیدا کند. مثلاً روابطش را با زنش، دلایل این مشکلات، این مسائل را مطرح کند. واقعه‌ای که آخر قصه ذکر کرده، کاملاً از داستان منفک است.

پرویز: اگر فقط فراز وسط داستان را در نظر بگیریم، نتیجه بدبینی و شکاکی حاجی مراد، منجر به چنین عارضه‌ای می‌شود، خوب، این نکته مثبتی است. ولی سر جمع، آن دو موضوع که به اول و آخر داستان الکی پیوند خورده و در خدمت داستان نیست، مضمومش را خراب کرده است.

درونمایه داستان همان است که آقای زرشناس اشاره کردند. نویسنده می‌خواسته مظلومیت زن و فضای مردسالارانه‌ای را که آن زمان حاکم بوده است نشان دهد؛ اینکه این قدر حاجی راحت می‌توانسته زنش را در خیابان بزند و بعد هم طلاق بدهد.

از نظر شخصیت‌پردازی، داستان دو شخصیت اصلی دارد: یک حاجی مراد است و یکی هم زنش. هیچ کدامشان هم شخصیت‌پردازی قابل قبولی نشده‌اند. این درست که نویسنده در داستان کوتاه مجالسی برای این کار ندارد، ولی حداقل شخصیت‌پردازی که در یک داستان کوتاه میسر است هم، رعایت نشده. فقط یک ماجرای بسیار ساده اتفاق می‌افتد و یک مضمون را تکرار می‌کند. درباره شخصیت زن، که نیمی از داستان روی

طرح منسجمی که از یک جای خوبی شروع بشود و جای مناسبی ختم، نیست.

پرویز: داستان حاجی مراد، سه تکه است. بخش اول در دو سه پاراگراف سرگذشتش را می‌گوید. در بخش دوم، اختلاف خودش را با زنش، آرام‌آرام، عنوان می‌کند. بخش سوم، زنش را می‌بیند و دعوايشان می‌شود. آخر هم شلاقش می‌زنند، و زنش را طلاق می‌دهد. طلاق دادن زنش، نتیجه کتک خوردن خودش است. کتک خوردنش نتیجه دعوايي است که در خیابان می‌کند. دعواي در خیابان، نتیجه بدبینی‌ای است که نسبت به زنش دارد. همه اتفاقات، پشت سر هم است. به هر حال، طرح منسجمی ندارد. حالا دو یا سه تکه.

فتاحی: نکته قابل توجهی که این ماجرا دارد این است که هدایت کلی جزئیات را درباره حاشیه‌دوزی چادر و کلماتی که بین مرد و زنت رد و بدل می‌شود یا طول و تفضیل می‌آورد، و یکدفعه، با دو - سه جمله، سر و ته قضیه را هم می‌آورد و قصه تمام می‌شود. این قصه، اشکال منطقی دارد.

پرویز: طرح، روابط علت و معلولی دارد. چون این طلاق دادن نتیجه کتک خوردنش است، و چون بی‌آبرو شده است، و بی‌آبرو شدنش به سبب این است که در خیابان زنی را اشتباه کتک زده، و مهم‌تر اینکه به زنش بدبین بوده. همه اینها زنجیروار به هم ربط پیدا می‌کنند و یک چیز جداگانه نیستند.

فتاحی: ارتباطش با زندگی قبل‌اش چیست؟

زرشناس: در زندگی قبلی‌اش هیچ چیز محکمی نیست، یک روایت مثلاً دو سه پاراگرافی است. آن هم به خاطر اینکه بگوید، حاجی نیست، و حاجی شدنش به واسطه این است که مال و اموال عمومیش به او رسیده؛ او، الکی حاجی شده.

چیزی که این داستان و خیلی از داستانه‌های دیگر صادق هدایت تکرار می‌شود (حتی اخیراً در سینمای ایران هم آن را می‌بینیم؛ در فیلمهایی مثل سام و نرگس) تصویر خشن و ظالمانه‌ای است که از روابط کاملاً مردسالارانه در ساختار جامعه مذهبی یا سنتی ایران ارائه می‌شود. در اینجا مرد مظهر سوعظن و خشونت است، اما خودش رفتار تجاوزکارانه و وقیحانه‌ای را نسبت به یک زن دیگر انجام می‌دهد. مجازات هم که می‌شود، می‌آید زن خودش

مظلومیت اوست، و خود حاجی مراد، که از اول تا آخر داستان هست، چیز جدیدی گفته نمی‌شود. زاویه دیدش هم سوم شخص محدود است.

حامد رشاد: آن قسمت از داستان که خانمی را در خیابان اشتباهی می‌گیرد، نجسب است. گیرم که او را از دور نگاه می‌کند و شباهت حاشیه سفید چادر زن او را به اشتباه می‌اندازد. جلو می‌رود و آن زن، به اندازه یک پاراگراف، آن هم خیلی تند، با حاجی مراد صحبت می‌کند. به حاجی می‌گوید: «به تو چه! حرف دهانت را بفهم» و ... در دیالوگ بعدی، حاجی می‌گوید: «بی‌خود صدای خودت را عوض نکن!» و بعد به گوشش سیلی می‌زند.

درست است که عواملی باعث شده است تا او اشتباه کند. (مثلاً زن، گاهی صدایش را عوض می‌کرده و ادای افرادی را در می‌آورد). ستون اصلی داستان هم، همین حادثه اشتباه گرفتن زن با زن خودش است. با بدبینی و شک همیشگی نسبت به زنش دارد، ممکن است یک اشتباه این طوری هم رخ بدهد و تا حدودی هم می‌شود توجیهش کرد. ولی وقتی این اشتباه، محور داستان می‌شود، در داستان گسست ایجاد می‌کند.

اما اسیر فرانسوی، به نظر من اصلاً داستان نیست. یک خاطره محض است. خاطره‌ای که برای هدایت جالب بوده، و آن را یادداشت کرده است. نه تنها ساختارش خاطرگانه است، بلکه کاملاً روایی است. هر چند بعضی از داستانهای دیگر هدایت، از نظر پرداخت، لحظه‌پردازانه است، ولی پیرنگشان خاطره‌گونه است.

اسیر فرانسوی اگر چه داستان نیست، اما به لحاظ مضمون، قابل توجه است. تا آنجا که به ذهنم می‌آید، از تمام آثاری که تا به حال از هدایت خوانده‌ام، مضمونش درست‌تر است. آن دیدگاه بدبینانه، در اینجا نیست.

چند نکته مثبت در مضمون این ماجرا وجود دارد. یکی دید منفی که نسبت به آلمانیها القا می‌شود. که البته بیشتر در زمان جنگ جهانی دوم رایج بوده است. در این داستان، نویسنده می‌خواهد بگوید: زندگی این قدر مزخرف است که اسارت در کشوری دیگر، بهتر از زندگی عادی در کشور خود است.

راوی داستان، دید متعادلی دارد. او خیلی واقع‌بینانه و متعادل با قضیه برخورد می‌کند؛ و نکته‌ای را آخر داستان می‌گوید: «آن دوران بهترین دوران خوب زندگی من بود.» می‌شود این طور هم تعبیر کرد که یعنی «این قدر این زندگی سگی است، که اسارت به آن، خیلی شرف دارد.» او الان یک پیشخدمت است، و علی‌القاعده، باید قهرمان جنگ باشد.

داستان آتش پرست هم همین طور است. نویسنده نهایت بی‌ظرافتی را در ورود به داستان به کار می‌برد. مثل یک گزارشگر مبتدی رادیو، که میکروفون را می‌گیرد جلو یک نفر و سؤال خودش را با جواب با او القا می‌کند، و هم سؤال را می‌گوید و هم جواب را. در این داستان، راوی می‌گوید: «آیا (به زبان تحقیرآمیز فرانسوی، به جای آلمانیها) با شما خیلی بد رفتاری می‌کردند؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگویید؟» لاف‌زن نویسنده باید صبر می‌کرد

او بگوید: «نه» بعد یک جمله دیگر بگوید. هدایت عجله داشته که روای هم زودتر قضیه را تمام کند. یک گزارش است، که روای، روایت خودش را نقل می‌کند.

در داستان داوود گوژپشت هم ماجرای خاصی ندیدم. شاید به نوعی، مثلاً، داستان «شخصیت» باشد.

سرشار: یک نوع داستان لطیفه‌وار است. تازه، همان هم، شش دانگ نیست. از آن داستانهایی است که نه گرهی دارد و نه پیچشی، که آن را داستانی کند. این درست، که موقعیتی کوتاه پیش می‌آید تا داوود گوژپشت برای دقایقی امیدش به زندگی بیشتر شود؛ اما در، کل حکایت یأسی است که از همان ابتدا هیچ امیدی نیست که از بین برود؛ و تا آخر هم از بین نمی‌رود. این دیگر داستان نیست. آدم گوژپستی است که از همان اول معلوم است که کسی زن او نمی‌شود. نویسنده، فقط غصه‌های او را می‌گوید. در لحظه آخر، به طور اتفاقی، در نقطه‌ای، زنی او را نمی‌شناسد. (گویا ناراحتی چشم دارد) و او را با یکی دیگر اشتباه می‌گیرد. اما بلافاصله، دوباره، قضیه به همان حالت اول برمی‌گردد. کجای این، داستان است؟! درنمایه این نوشته، تنها و بی‌کسی، و بی‌وفایی مردم است. منتها این دفعه، برای یک مرد پیش می‌آید.

نویسنده، روی شخصیت داوود هم کاری نکرده. یک گوژپشت خیلی کلی را می‌بینیم. هیچ ویژگی خاصی را در او پرداخت نکرده است. نتیجه هم می‌گیرد که «در این دنیا، هیچ کس به فکر کس دیگری نیست. اصلاً هیچ کس به هیچ کس است. یک نفر نیست که به او توجه کند.»

مضمون عمومی بیشتر داستانهای هدایت، در این داستان هم هست.

بد نیست این نکته را تذکر بدهیم که، گاهی وقتها به همین نویسندگان فعلی‌مان که می‌گوییم این آدمی که تو ترسیم کرده‌ای با یک آدم معمولی سازگار نیست. در جامعه، ما، به طور معمول، آدمها را این طوری نمی‌بینیم.» می‌گوید: «نه! من یک نفرش را سراغ دارم و می‌شناسم که دقیقاً عین همانی است که من در نوشته‌ام آورده‌ام. اصلاً من از روی او نوشته‌ام.»

مشکل ماجرا این است که یک نفر مثل آدمهای هدایت را ممکن است در ایران پیدا بکنید که دقیقاً همین حالتها را داشته باشد. اما اینکه مشکل عام جامعه نیست! یعنی طیفی از افراد جامعه که این طوری نیستند! حالا اینکه دنبال یک نفر آدم خیلی ویژه و خاص - آن هم صرفاً در وجه منفی و شور بختش - بگردیم و او را پیدا بکنیم که هنری نیست. می‌گوید: (مثلاً): «در میان روحانیون من، یک نفر، ده نفر را پیدا کردم که این طوری بودند و این خصوصیات را داشتند. آن را برداشتم و نوشتم.» این که قابل پذیرش نیست! اساساً در داستان وقتی ما افراد نادر را مطرح می‌کنیم - چه مثبت و چه منفی - یک نقطه ضعف را ابتدای داستان کاشته‌ایم. حالا دیگر بستگی دارد چطوری پرداختش بکنیم. چون خواننده، وقتی که داستان را می‌خواند، می‌گوید: «این آدم کجاست؟» با این همه، در این میان، مثل اینکه منفیها طرفداران بیشتری دارند. چون روحیه

رمانتیک توده مردم اغلب بر وجه عقلانی آنها غلبه دارد. آنها بیشتر دوست دارند بگویند که «زندگی بد است! تلخ است! غیر قابل تحمل است. و بشر یک موجود دست و پا بسته در دست تقدیر و نیروهای گور طبیعت است.»

داستان بعدی، مادلن است. که باز، به نظر من، یک خاطره است.

رشاد: اولش با یک عبارت شروع می‌شود که اصلاً داشته، آرزویش برقراری رابطه جنسی با زنان فرنگی بوده است، آنان را موجودات خیلی خوب و قشنگی می‌داند. می‌بینیم که هر جا صحبت از زن فرنگی است، یک زن لطیف را پیش روی خواننده می‌گذارد. زن فرنگی در افق دید هدایت، مثبت دیده می‌شود. در تصویر ابتدایی این‌طور به نظر می‌آید که هدایت کلاً نسبت به روابط جنسی یک دید منفی دارد. اما این‌طور نیست. هر جا که راجع به زن ایرانی می‌خواهد صحبت کند، او را موجودی پست و پلید نشان می‌دهد. درست است که به نوعی روابط اجتماعی داخلی را هم تحقیر می‌کند، ولی خود آن زن را هم شایسته این تحقیر و سرکوب می‌داند.

سروش: البته این چیزی است که دوستان هدایت در مورد زندگی خصوصی او گفته‌اند و جزء یادداشتهایی است که کنار گذاشته‌ام تا مصداقهایش را بیاورم. یکی از دوستانش می‌گوید: در مقابل زنان ایرانی، همیشه این مشکل را داشت. یعنی نمی‌توانست با آنها ارتباط برقرار کند. می‌گوید: حتی من یک بار او را بردم تا یکی از داستانهایش را برای خانم دکتر سیاح بخواند.

فاطمه سیاح آن موقع زن سالمندی بوده است. اما هدایت دست و پایش را گم کرده و سرخ شده بود. می‌گوید: اصلاً نمی‌توانست با زنان ایرانی ارتباط برقرار کند.

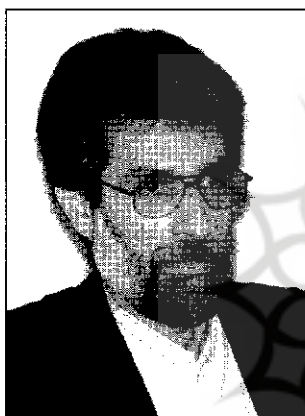
شاید به همین دلیل، در داستانه‌ها و آثارش، این همه آنها را تحقیر می‌کند. بالعکس، دوستش می‌گوید: هدایت خیلی به زنان فرنگی مشتاق بوده است.

زرشناس: من هم به این مسئله رسیده بودم؛ و فکر می‌کردم که چرا این طوری است؛ این را در آدمهایی که یکسری تمایلات و شیفتگیهای سطحی نسبت به غرب مدرن دارند می‌بینیم؛ مثلاً در آشناها و اطرافیان و دوستان، و کلاً کسانی که غرب مدرن را عمیقاً نمی‌شناسند. یعنی از خود بیگانگی غرب و آن فضاهای تلخ را نمی‌شناسند و با یک شیفتگی خاص به غرب مدرن نگاه می‌کنند. اینها معمولاً در زن غربی مظهری از لطافت، صداقت، صراحت و امکان برقراری ارتباطهای سالم را می‌بینند. هدایت مظهر ادبیات شبه مدرن ایرانی است و یا حداقل چهره برجسته این ادبیات است؛ که مجذوب زن غربی است. زنی مظهر همه کمالات. هدایتی که این همه افسرده و این همه بدبین است و یأس و پوچی در کارهاش موج می‌زند، وقتی پای زن فرنگی وسط می‌آید، دیگر آن حالت بدبینی و یأس را ندارد، و در داستان او، امید پیدا می‌شود.

در داستان «اسیر فرانسوی»، وقتی از نقطه روشن زندگی‌اش می‌گوید «مثلاً آن موقع که بهتر از حالایش بوده» رابطه عاشقانه‌ای

را که با دختر آلمانی داشته تصویر می‌کند. یا داستان «مادلن» را نگاه کنید! همه‌اش سرخوشی، همه‌اش به اصطلاح فراموشی زندگی! اگر بخواهیم یک مقدار عمیق‌تر نگاه کنیم، همان غرق شدن در یک مسئله خاص، مثل مواد مخدر است. در بعضی آثار بزرگ علوی هم، این داستان وجود دارد. در کتاب «برف بالای زندان» هم ما یک تصویر خیلی لطیف و اصیلی از زن غربی می‌بینیم. فکر می‌کنم این حسی است که از آن حال و هوا برخاسته است.

سروش: یک وجه که هم در شخصیت صادق هدایت و هم در آثار غربزده او پیداست، و یک وجه بارز است، احساس او نسبت به موسیقی ایرانی است. هم دوستانش به این موضوع اشاره کرده‌اند و هم در آثارش آمده. او از موسیقی ایرانی بدش می‌آمده و آن را مسخره می‌کرده. مثل احمد شاملو.



هدایت هر جا از موسیقی فرنگی صحبت می‌کند، آن را زیبا و باشکوه و حس برانگیز توصیف می‌کند. در چند داستان از هدایت، این قضیه دیده می‌شود.

اما به داستان «مادلن» برگردیم... چیزی که در این داستان به طور خاص دیدم این است که از نظر پیرنگ، مثل فیلی است که بعد از تحمل کلی درد زایمان و جلب توجه، یک موش می‌زاید. یا مثل قهرمان پرشی که دهها متر عقب می‌رود، می‌دود، می‌دود؛ به محل پرش که می‌رسد، یک متر می‌پرد.

درست است که داستان سه - چهار صفحه است؛ اما در همین سه - چهار صفحه، آن همه مقدمه آورده که چطوری با مادلن آشنا شدم. فقط برای این که آخرش بگوید که همان لحظه که داشتم به آن آهنگ فکر می‌کردم او هم آمد نت آن آهنگ را گذاشت جلوی مادرش و گفت همین را بزن. این می‌تواند موضوع یک داستان باشد؛ یک نکته ظریف هست. اما ظرفیت داستان شدن را ندارد. لطیفه است. فقط نویسنده نتوانسته از این سوژه بگذرد. فکر کرده می‌شود با این موضوع یک داستان درست کند؛ بنابراین، آمده به تصور خودش، با استفاده از آن، داستان نوشته!

داستان «آتش پرست»، هم خاطره‌ای است که برای آن به اصطلاح باستانشناس پیش آمده است. دو نفر ایران‌شناس نامدار

بوده‌اند که نود سال پیش، تحقیقات مهمی راجع به ایران کرده‌اند. این قسمت، از یادداشتهای فلاندرن گرفته شده است.

رشاد: خیلی جاها واقعی است. مثلاً در نقش رستم که چنین کاری انجام می‌دهند، هنوز هم آن مراسم را برگزار می‌کنند.

دو نفر با لباسهای قدیمی می‌آیند و... یک طور خاصی اینها را تصویر می‌کند. بعد یکدفعه می‌گوید: ناپدید شدند.

در این داستان، گرایش و دلبستگی شدید هدایت به دین زرتشتی و ایران قدیم، کاملاً مشهود است. یعنی اینکه می‌گردد و یک تکه این طوری از روی خاطرات یک نفر دیگر پیدا می‌کند و می‌کوشد تبدیل به داستانش کند، به نظرم نشانه دلبستگی خیلی شدید او به ایران قدیم است. در نمایشنامه «پروین دختر ساسان» هم که مضمون آن ایران قدیم است، همین امر دیده می‌شود.

سرشاز: این داستان دقیقاً یک خاطره ست. نوشته‌ای است با ساختار خاطره. در واقع حس و حال لحظه‌ای یک شخص را، بدون ذکر دلیل، بیان کرده است. می‌گوید: نمی‌دانم چطور شد یکدفعه من هم احساس کردم این طوری هستم. صرف موضوع نفهمیدن علت یک احساس از این نوع، آن هم فقط در یک فراز از نوشته، ایجاد داستان نمی‌کند. بلکه باید مسائلی از قبل زمینه‌چینی بشود تا یک اتفاق نهایی در داستان بیفتد. بخصوص این آدمی که می‌گوید: «خودت می‌دانی که من به هیچ چیز اعتقاد ندارم. ولی در آن لحظه، احساس کردم که...» بعد هم مثل این که از این حالت خود خجالت می‌کشد. می‌گوید: «شاید تو فکر کنی اینها خرافات است. تو هر چه که می‌خواهی درباره من فکر کن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است.» یعنی حتی در همین لحظه هم حاضر نیست بگوید: «آقا! حسی در من ایجاد شده؛ و در برابر آتش مظهر اهورا مزدا، مثلاً، سر به سجده بردم.»

داستان «آبجی خانم» نسبت به بقیه داستانها، پیرنگ منسجم‌تر و شخصیت واحدی دارد. از یک شخصیت خاص شروع می‌شود که بیشتر در تنه داستان به او پرداخته می‌شود و در آخر هم، با مرگ آن شخصیت، داستان تمام می‌شود.

این داستان، پیرنگ منطقی درستی دارد. منتها شخصیت‌پردازی‌اش جهتدار، یکطرفه، منفی و توأم با بغض و عناد است.

در واقع، از نظر دورنمایه، از آن داستانهایی است که نویسنده به خودش سفارش داده است. اما روی این شخصیت، به شکل فنی، کار نشده است. نویسنده ابعادی از وجود او را نشان داده است: گفته است او روضه می‌رود، دعا می‌خواند... با این همه، آن صفات منفی ناشی از گرایش به مذهب در وجود او، باورپذیر نیست. یعنی شخصیت‌پردازی از آن جهت، خیلی شعاری و سطحی است.

پرویز: تصورم این است که آنجا که جوششی باعث می‌شود هدایت چیزی بنویسد (مثل همان «مادلن») شما می‌بینید که توصیف دارد، پرداخت لحظه‌ای دارد... ولی آنجا که جوشش در کار نیست، فقط می‌خواهد مسخره بکند و اندیشه‌ای را تخطئه بکند. مثل داستانی که آخرین کتاب بود (شخصی می‌رود هندوستان و جلیقه نجات خفه‌اش می‌کند).

در این «آبجی خانم»، هدایت، سرگذشت یک آدم را از خردسالی تا بزرگسالی، در یک داستان کوتاه می‌آورد؛ در نتیجه، از پرداخت لحظه‌ای خبری نیست.

پرداخت داستانی در آن نمی‌بینید. نهایت ماجرا این می‌شود که آبجی خانم خودش را می‌کشد. هدایت می‌خواهد بگوید: این دختر ترشیده سرخورده، با اینکه به مذهب رو آورده بود، می‌رود خودش را می‌کشد.

البته، ممکن است آدمهایی به خاطر سرخورده‌گیهای خودشان به مذهب رو بیاورند. کما اینکه به هزار تا چیز دیگر هم ممکن است رو بیاورند.

اما این تعمیم دادن و به این گونه مطرح کردن که، کل آدمهای مذهبی این طوری‌اند، تعمیم خطایی است. همچنین، این کار را آن قدر ضعیف و صوری انجام می‌دهد، که وقتی آبجی خانم خودکشی می‌کند، به تمسخر می‌گوید: رفت به بهشت!

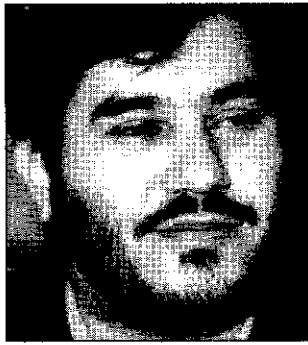
سرشاز: بله. پیرنگ حساب‌شده‌ای ندارد. فاصله زمانی‌ای را محور داستان قرار داده است که بسیار طولانی است. درونمایه‌اش همان حاکمیت سرنوشت جبری بر زندگی آدمهاست.

زرشناس: این نکته‌ای را که آقای دکتر فرمودند که یک شخصیت سرخورده و ناتوان و درمانده از زندگی به مذهب رو می‌آورد، در تئوریهای دین‌شناسی غربیها هم داریم. مخصوصاً در اغلب تئوریهایی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در مورد منشأ و پیدایش دین مطرح می‌شوند. از این منظر، دین در واقع یک نوع واکنشی است در مقابل سرخوردگی انسان، در زندگی عینی. برای ناکامیها و شکستهای او از حیث جمعی، پناهی است. یعنی آنچه که الان در داستان هدایت هست، از حیث فردی است. چون آبجی خانم نمی‌تواند به خواسته‌ها و نیازهای خودش برسد، به مذهب پناه می‌برد. آن هم یک نوع مذهب تنگ‌نظرانه و توأم با حسادت و رقابت. آخرش هم خودکشی می‌کند.

از حیث جمعی هم این نگاه وجود دارد. نظارت مردم‌شناسانی مثل لنی برون، لنی استروس یا تا حدی کارل مارکس و در بعضی جهات، با تفاوتهایی، در نظرات فروید در خصوص منشأ دین، این مسئله را می‌بینیم. منشأهایی که اینها برای دین مطرح می‌کنند معمولاً مثلی است که یک طرفش جهل است. در خصوص جهل این را مطرح می‌کنند که یک طرفش عقده‌های به اصطلاح روانی و ناتوانیهای بشر و در واقع ضعیف اوست. یعنی ریشه‌های مذهب را در ضعف و جهل و احتمالاً هم در زمینه‌سازی‌های ساختارهای سلطه جستجو می‌کند. این، تئوری‌ای است که در زمان هدایت خیلی هم رواج داشته.

شناختی که ما از آدمهای مذهبی آن زمان داریم این است که اتفاقاً آدمها وقتی مذهبی می‌شدند، انگیزه‌شان برای زندگی بیشتر می‌شد. آدمهای مذهبی، بیشتر اعتماد به نفس و توکل دارند. بنابراین، اندیشه آن تئوریسینها، از نظر منطقی اشکال اساسی دارد.

سرشاز: داستان مرده‌خورها پیرنگ بی‌ماجرای یک خطی خیلی



پرویز: نشانه‌هایی راجع به شرق و غرب یا اروپا در این داستان دیده نمی‌شود. این احساس به آدم دست می‌دهد که شاید یک کشور خاص با یک مردم خاص مد نظر نویسنده است. دو تا کشور هستند که یکی روی طلا نشسته است. کشوری که کنار دریاست و در آن دریا نفت یا طلای سیاه وجود دارد، و مردم آن سرزمین کور هستند. مثلاً نفتشان استخراج و به جای آن، کالا وارد می‌شود.

مردم این سرزمین گرچه در طلا غوطه‌ور هستند چشمشان کور است و احدی قادر نیست که چشم این مردم را باز کند. نویسنده، مردم این کشور را مثل کرمی در لجنزار می‌بیند. مردم کشور ماه تابان نیز همه کر هستند. آنها زمینهای حاصلخیزشان را زیر کشت خشخاش می‌برند و کارخانه عرق‌سازی‌شان شبانه‌روز عرق تولید می‌کند تا تریاک و عرق را به کشور زر افشان صادر کنند، و در عوض طلا بگیرند. اما سوای این دو کشور، کشور سومی نیز وجود دارد که «کشور همیشه بهار» نام دارد و مردمش گوشه‌های شنوا، چشمهای بینا دارند. خاکش حاصلخیز است و آب و آیش آب زندگی. هر کس قدری از آن بنوشد چشمهایش باز می‌شود و گوشهایش شنوا. وقتی هم چشم و گوش مردم باز شود، دیگر کسی توان فریب آنها را ندارد. دولتمردان در تلاش هستند که مبادا کشور همیشه بهار آب زندگی به کشورشان صادر کند.

این تنها داستان هدایت است که دید مثبتی دارد. منتها ارتباطش با شرق و غرب و چین و شوروی و اینها، یک ارتباط، بیهوده است. ایران این وسط چه کاره است؟ اگر می‌خواسته داستان نمادین بنویسد، نمی‌آمد که راجع به چین و شوروی بنویسد؛ یا درباره شوروی و امریکا و اروپا بنویسد! ایران هم باید این وسط یک کارهای می‌بود. اگر می‌خواسته هم چیزی بگوید، من آن را در داستان نمی‌بینم؛ با این نشانه‌های آشکار که ما می‌خواهیم تفسیر کنیم که این داستان مربوط به گروه و کشور خاص و سرزمین خاصی است. چون باید مطلبی درباره ایران آورده باشد!

در کلیات اثر اما، ماجرای غلبه نیکی بر شر، به داستان هیجان می‌دهد؛ ولی خلاقیت هنری چندان در آن نیست، ولی شاید از داستان حضرت یوسف و به چاه انداختن او وام گرفته باشد و داستان چوپان و... که در ماجرا آورده بود.

پرویز: در این مجموعه، نکته‌ای به نظر می‌رسد، که در کتابهای دیگر هدایت هم وجود دارد: ظاهراً نویسنده هر چه به ذهنش آمده نوشته، و همه را کنار هم، در یک مجموعه چاپ کرده است. در

ساده‌ای است که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتد. یعنی اتفاقی افتاده، اما آخرش به صورت یک لطیفه تمام می‌شود. فقط انگار موقعیتی را ایجاد کرده که دو تا زن، مثل یک نمایش‌نامه (با آن روحیاتی که زنهای ایرانی داستانهای هدایت دارند) با هم حرف بزنند. مثل چادری بودن و سطحی بودنشان و آن کارهای حقیری که می‌کنند، و بدبینی و بدخواهی که نسبت به هم دارند. انگار نویسنده خواسته موقعیتی ایجاد بکند که بتواند این حرفها را بزند.

رشاد: داستانهای هدایت خاطراتی هستند همه‌شان در یک حال و هوای اروپایی سیر می‌کنند؛ و گویی همه آنها را یک راوی تعریف می‌کند. فقط قضیه «مادلن» در یک حال و هوای دیگر است. بقیه داستانها همه‌اش بدبختی و نکبت است، و همه‌اش در چارچوب یک سری آدمهای تکراری.

سرشار: اما «مرده‌خورها». این داستان هم، یک داستان کوشی و مکانیکی است؛ بدون خلاقیتی ویژه در پیرنگ، بیشترش هم برگرفته از روایت‌هایی است که درباره مرده‌هایی با مرگ ناقص نقل می‌شده است: مرده‌ای زنده می‌شود و بر می‌گردد. بقیه، می‌ترسند. یعنی اصلش یک قصه کوتاه لطیفه‌وار است. کاملاً مشخص است که این «حرکت از موضوع به طرف داستان» کشیده شده است. نویسنده قصد کرده خانواده‌های سنتی عمدتاً مذهبی را نشان بدهد؛ و وانمود کند که درون آنها از روابط آلوده و بد، توأم با حرص، طمع و کینه آکنده است.

نرگس که زن جوان‌تر متوفاست، کمی بهتر از منیره (زن اولش) نشان داده می‌شود. آخر کار معلوم می‌شود که آشیخ که رفته سر قبر شوهر این دو زن قرآن بخواند، پنج تومانی را که از این گرفته به آن یکی داده است، در واقع خواسته آخوندها و زن سنتی ایرانی را خراب بکند. از این داستان هم، برای کوبیدن فرهنگ و سنت و مذهب استفاده کرده. کل ماجرا از نظر ساختاری هم، یک قضیه لطیفه‌وار است.

درونیامه داستان تکراری است. نویسنده می‌خواهد بدبختی زنها و فضای بی‌منطق یا عوام‌زده ایران آن روز را نشان بدهد. شخصیت‌پردازی هم ندارد. شخصیتها فرقی با هم ندارند. حرفهای طولانی زنها، داستان را پیش نمی‌برد. زاویه دید نمایشی هم کمکی به داستان نمی‌کند. چون در مواقعی، در داستان، حسهای درونی آنها بیان نمی‌شود.

اما داستان بعدی، «؟؟؟» است که مثلاً قرار بوده رمزی باشد. اما کاری رو، سطحی و نازل از آب در آمده است. در این داستان، احمد که اصل قضیه است، خوب است. هم کورها را شفا می‌دهد هم کرها را، منظور از «کشور زرافشان» امریکاست. کشوری که گندم تولید می‌کند، شوروی است. و احمد، اروپا است. این دو تا متحد می‌شوند و به اروپا حمله می‌کنند.

پرویز: برداشت اروپا، امریکا و شوروی را مقداری سخت می‌بینیم. البته ممکن است این نوشته، حاکی از شیفتگی هدایت نسبت به اروپا باشد.

همین داستان آخر (افسانه آب زندگانی) چند افسانه را با مقداری دخل و تصرف با هم یکی کرده؛ و عجیب‌تر آنکه، امیدی هم که در آخر داستان بود، ختم به نابودی نمی‌شود! این قصه، هیچ سختی با سایر داستانهای این مجموعه ندارد. خط سیر خاص یا محوریت خاص در گردآوری این مجموعه به چشم نمی‌خورد. هدایت، هر چه نوشته کنار هم گذاشته، و وقتی دیده در حدی هست که بشود از آن کتابی در آورد، چاپش کرده است.

از نظر طرح داستانی، داستان اول (زنده به گور) طرحی نسبتاً ماجراجویی دارد. یعنی شخصی که با خودش لج کرده یا از خودش بدش می‌آید؛ و به وسیله‌های مختلف می‌خواهد خودش را از بین ببرد.

حداقل نسبت به بقیه داستانهای این مجموعه، زنده به گور از طرح منسجم‌تری برخوردار است. البته شخصی به نام آقای محمدرضا قربانی، ادعا کرده که این داستان، از داستانی به نام قلب رازگو، نوشته آلن پو، الهام گرفته شده است.

در داستان قلب رازگو، مردی با مردی دیگر - که به او چشم کرکسی می‌گویند - درگیر است. این مرد، انواع توطئه‌ها را می‌چیند تا مرد چشم کرکسی را از بین ببرد. او هم به قبرستان می‌رود و برای از بین بردن چشم کرکسی، خیلی کارها می‌کند. آقای قربانی حتی خیلی از جمله‌های این دو داستان را برداشته مقایسه کرده است؛ که مثلاً در آن داستان، آلن پو این حرف را زده، و در اینجا هدایت آن حرف را.

انسجام طرح داستان هم به خاطر همین اقتباس، خیلی خوب است. اما به نظر من، داستان قلب رازگو، بسیار قوی‌تر از زنده به گور است. در آن داستان، یک نفر می‌خواهد مرد دیگری را بکشد. کششی که این موضوع ایجاد می‌کند. بیش از ماجرای خودکشی است. به اعتقاد من، این اقتباس، جذابیت کار را کم کرده است. در واقع، بسیاری از داستانهای هدایت، حالت لطیفه‌وار دارند. اینکه ما در آخر کار متوجه می‌شویم زنده به گور، دست‌نوشته‌های فردی دیوانه است که در کشو میز او پیدا شده است، همین دو خط، طرح داستان را دو تکه می‌کند. چون این، چیزی است که ربطی به سیر وقایع و ماجراها ندارد. و این، یک اشکال آشکار است. نه تنها در این داستان، بلکه در بیشتر داستانهای هدایت، این اشکال دیده می‌شود.

نکته دیگر اینکه، این نوشته‌ها، به نوشته‌های یک دیوانه نمی‌ماند؛ و نظم و سازمان خاصی دارد.

سرشمار: یک جایش می‌گوید: «در حالی که دارم می‌نویسم، حواسم کاملاً سرچاپش است و سالم هم هست.» این نشان می‌دهد که ابتدا واقعاً منظورش این نیست که راوی آدم نرمالی نیست، و روانی است. می‌خواهم بگویم: دیوانه نیست. از طرفی، یک آدم منطقی هم هیچ‌وقت این حسابگرها را ندارد که مثلاً پنجره را باز کند و جلو پنجره بایستد و سرما بخورد، تا بمیرد. ضمن اینکه، البته، هیچ آدمی در طول تاریخ، این طور خودکشی نکرده است. وقایعی هم که به این شکل نقل می‌کند از جنبه‌ای دیگر،

حالت لطیفه‌وار بیشتری ایجاد می‌کند. علت این امر، بچه سال بودن نویسنده است. خیلی جاهای آثار این مجموعه، مثل داستانهای دانش‌آموزی است. این، ذهنیت یک آدم در سنین زیر هجده سال است؛ که فکر می‌کند اگر این کارها را بکند، ممکن است بمیرد. البته، نویسنده هم، هنگام نوشتن این اثر در این سنین بوده است.

زرتشناسی: اینکه فکر می‌کنیم یک آدم دیوانه، آدمی است که کاملاً ساختارهای منطقی و همه‌جوه و ارتباط با واقعیت در ذهنش از بین رفته و اصلاً قادر نیست جمله‌بندی منظمی داشته باشد، حداقل با دریافتهای روانشناسی ریمون، نمی‌خواند. یعنی پسی‌پوزی که اینها می‌گویند این است که ممکن است یک فرد، پسی‌پاتیک باشد؛ و در بسیاری موارد، حتی رفتار عادی داشته باشد. منتها در چند مورد خاص، نه. مثلاً تماسش با واقعیت قطع باشد یا دچار یک سلسله اوهام یا هذیانها باشد. این، با تصور ما از دیوانه، که فکر می‌کنیم کسی است که در کوچه‌ها راه می‌افتد یا شلوار پاره و پیراهن پاره و... فرق دارد.



آن چیزی که ما در داستان زنده به گور می‌بینیم، یک آدم افسرده است. آدم افسرده پسی‌پوز است. پسی‌پاتیک است؛ و در تعبیر روانشناسی کیفری، دیوانه حساب می‌شود. پسی‌پوز، یعنی کسی که مسئولیت اعمال خودش را ندارد. مسئولیت اختیار خودش را ندارد. اما به این معنا نیست که یک پسی‌پوز نتواند انشای منظم بنویسد. ممکن است گاه به گاه، پرسشهای فکری داشته باشد؛ که دارد. به اعتقاد من، به عنوان یک آدم پسی‌پوزی، خیلی خوب توانسته این دنیا را توصیف کند. یعنی آن را خیلی خوب حس کرده است.

نمی‌خواهم بگویم از نظر جزئیات داستانی، پرداخت داستانی خیلی قوی است. اما فضایی که توصیف می‌کند به نظر من غیر واقعی نیست. یعنی یک آدم افسرده مجنون در معنای پسی‌پوز، همین است. او ممکن است یک سلسله تماسها با واقعیت داشته باشد. **پرویز:** در واقع طرح زنده به گور یک پیش‌طرح است، که بعداً در سه قطره خون کامل شده است. در واقع مکالمه اصلی‌شان شباهت عجیبی با هم دارند. هدایت از روی دست خودش نوشته است.

شخصیت واحدی در هر سه این داستانهاست. جملات موضعگیری نسبت به یک ماجرا مشخص است. شخصیت زنده به گور مشکل روحی دارد. منظورم جمله اولی است که نوشته: «از یادداشت‌های یک دیوانه». می‌خواهم بگویم این آدم، دیوانه، به آن معنایی که در ذهن ماست نیست. این نکته‌ای که آقای زرشناس فرمود در ارتباط با افراد ساتیک، دایره‌اش یک مقداری تعمیم پیدا می‌کند. که آن را معادل و مترادف با دیوانه می‌گیریم. با این تعریف، دایره افراد دیوانه گسترش پیدا می‌کند. یعنی دامنگیر خود هدایت هم می‌شود.

زرشناس: «این، دیوانه است. گرفتار افسردگی کامل است. یعنی از نظر روانشناسی کیفی، کاملاً دیوانه است.»

سرشار: این آدم، علی‌القاعده، دچار یک افسردگی حاد است. این درونمایه در خیلی از آثار جدی هدایت هم تکرار می‌شود. به نظر من، این داستان، یک پیرنگ داستانی حساب شده، ندارد. حتی با مشخصه‌های داستانهای روانشناختی هم نمی‌شود گفت پیرنگ حساب شده‌ای دارد. البته یک جمله کلیدی در این داستان هست: یک جایش می‌گوید: «حالا که این یادداشتها را نوشتم، راحت شدم.»

از نویسنده‌های داستان نو غرب، که عمدتاً دنباله‌روهای سورئالیست‌ها هستند، بعضی از آنها می‌گفتند: «می‌نویسیم تا خودمان را درمان کنیم.» یعنی معتقد بودند: در فرایند یک آفرینش خلاق ادبی (نه حساب شده و خودآگاه) چه بسا ریشه‌های بسیاری از مشکلات روانی شخص نویسنده، بر خودش آشکار می‌شود. به عبارت دیگر، این دسته آثار، دو خاصیت دارد: یکی، مثل درد دلی است که شما برای کسی می‌کنید؛ بار غمتان سبک می‌شود. یکی هم اینکه، وقتی آن احساسهای نامنظم درونی خود را به رشته تحریر درآورید، سرچشمه‌های آن ناراحتیهای روانی مبهم، آشکار می‌شود. مثل اقرارهایی که یک بیمار برای یک روانکاو می‌کند؛ و نهایتاً، با تجزیه و تحلیل آنها، روانکاو به سرچشمه مشکلات روانی او پی می‌برد.

راوی زنده به گور، به خیال خودش، چنین چیزی می‌نویسد. قطعاً اگر نویسنده‌ای، حسب حال خودش را بنویسد، آن نوشته، این حالت را، لاقلاً به طول موقت، برایش دارد. منتها، معمولاً این آثار باید به این ترتیب باشند که یا با استفاده از شیوه‌های تداعی، یا شیوه‌های دیگری که روانکاوها به کار می‌برند، به طور پیوسته و ذره ذره، قضیه باز، و به ریشه‌های نزدیک‌تر شود. من، در این اثر، این سیر تدریجی را ندیدم. ما انتظار داریم در داستان، پیرنگ حساب شده وجود داشته باشد، که از یک نقطه شروع شود و به اوج برسد و بعد تمام شود. در داستانهای روانشناختی، انتظار داریم که ریشه‌ها آرام آرام بالا بیاید و آشکار شود. در حالی که در این اثر، از ابتدا تا انتها، مشکل، فرق خاصی پیدا نمی‌کند. از اول، او آدمی است که همان احساسها را دارد که در انتها صاحب آنهاست. او بعد از اینکه همه انواع خودکشی را امتحان می‌کند، به جایی می‌رسد که از موفقیت در این امر، مأیوس می‌شود.

او، ضمن اینکه اشاره می‌کند: «خوب؛ حالا راحت شدم که اینها را گفتم»، خواننده فکر می‌کند قضیه خودکشی تمام شده، و لاقلاً برای مدتی، او به زندگی طبیعی برمی‌گردد. اما یکدفعه داستان قطع می‌شود، و بدون اینکه فصلی بخورد یا مقدمه‌ای چیده شود، نویسنده در دو سطر پایان داستان، می‌گوید: «این یادداشت‌ها از کشو میز این آقایی که دیگر نیست، درآمده است.»

بر خواننده آشکار نمی‌شود که کی و بر اثر چه حادثه‌ای، این آدم کارش را کرده، و خودش را کشته است! اینجا یک بی‌ذوقی کامل از نویسنده سر زده است:

«این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشو میز او بود، ولیکن خود او در تختخواب افتاده و نفس کشیدن از یادش رفته.»

یعنی همان لحظه‌ای که او مرده، آمده‌اند این یادداشت‌ها را از کشوش در آورده‌اند. اینکه چطور مرده، کی مرده، چرا بعد از آن یأس از امکان خودکشی دوباره خودش را کشته، شخصی که این یادداشتها را در آورده، کیست، آشکار نمی‌شود. در حالی که اگر بنا بر مخفی کردن اطلاعات نبود، از ابتدا می‌توانست بگوید: این یادداشتها در کشو میز کسی که خودش را کشته بود، پیدا شد. یادداشتها را با هم می‌خوانیم:

سرشار: از کجا معلوم خودش را کشته باشد؟ قاعدتاً با آن پیشزمینه‌ها، و با توجه به اینکه او سنی هم ندارد، این امر قطعی نیست. ولی چون دلیل دیگری برای مرگش ذکر نمی‌شود این وجه غلبه دارد. با اینکه پیرنگ حساب شده‌ای در داستان احساس نمی‌شود اما در مجموع، وحدت موضوع دارد.

در داستان مشخص نمی‌شود که مشکل این آدم چیست؟ چرا اصلاً این طوری شده است؟

یکی از راههای شناخت ریشه‌های بیماری روانی این است که به گذشته شخص مراجعه شود. معمولاً هم این ریشه‌ها به دوران کودکی برمی‌گردد. ما در داستان گذشته‌ای برای این شخص نمی‌بینیم. فقط روی تقدیرگرایی این شخصیت بسیار تأکید می‌شود. این تقدیرگرایی و اعتقاد به سرنوشت، در چند اثر مهم دیگر هدایت هم تکرار نشده است. در جایی می‌گوید: «بله من حالا دارم این اعتقاد را پیدا می‌کنم که بعضیها از مادر خوشبخت زاده می‌شوند و بعضیها بدبخت.» حدیثی هم از رسول اکرم (ص) هست که می‌فرمایند: السعید سعید فی بطن امه، و الشقی شقی فی بطن امه. اما در این داستان گفته می‌شود فرشته غذایی بالای سر اینها هست که به دست خود بدبختها، بدبختی آنها را تکمیل می‌کند. منتها یک جایش می‌گوید: اگرچه اختیار هم داریم، ولی باز هم این اختیار نمی‌تواند کاری برای ما بکند. چون از همان ابتدا، خودمان سرنوشتی را برای خودمان رقم می‌زنیم که به این پایان محتوم تلخ منتهی می‌شود. اشکال اصلی این است که دلایل این افسردگی در او معلوم نیست.

اعتقاد راوی به پوچی، یک مضمون دیگر این اثر است. که در بسیاری از آثار دیگر هدایت هم دیده می‌شود. شخصیت اصلی داستانها، هستی و زندگی را پوچ می‌بیند. خود را بی‌ارزش و بی‌مقدار

می‌بیند. راوی زنده به گور می‌گوید: «من اصلاً برای زندگی آفریده نشده‌ام.» از قضا، این داستان، جزو معدود داستانهایی از این نوع است؛ که راوی، مخاطب خودش را تحقیر نکرده است. به غیر از دو جمله آخر، که می‌توانست اصلاً نیاید. او در دو جمله آخر به همه کسانی که این داستان را می‌خوانند، دشنام می‌دهد. می‌گوید: «آنها به من می‌خندند. نمی‌دانند که من به آنها بیشتر می‌خندم. من از خودم و از همه خواننده‌های این مزخرفات بیزارم.»

نکته دیگری، نگاه ناتورالیستی‌ای است که نویسنده دارد. بخشی از این نگاه، در اشاره به توارث است؛ که سرنوشت انسانها را رقم می‌زند. تأکید روی این قضیه، که انسان، اسیر دست و پا بسته خصایص موروثی است.

اما نکته غیر منطقی در این داستان این است که می‌گوید که «کریات دو پتاسیم خوردم و نمردم»، «سیانور دو پتاسیم»، نمی‌دانم «تریاک خوردم و نمردم». چرا نمردی؟! اینجا که دیگر افسانه نیست؛ به طور طبیعی، با این کارها، باید بمیرد. مگر اینکه مثلاً از قبل تریاکی بوده باشد. که البته، در آن سن و سال راوی، خیلی این امر اقتضا نمی‌کند. ولی یک اشاره در این زمینه دارد: «یک بار در تهران که بودم، رفتم تریاک بخرم.» بعضی حالات نشنگی ناشی از مصرف تریاک را هم خوب بیان کرده است: «این احساسها ناشی از کیفی است که از این تأثیر تریاک در خودم می‌بینم.» منتها ذکر نمی‌کند که چرا نمرده است؟ حتی اتفاق خاصی هم برایش نمی‌افتد. اول یک مقدار گیج است. اما بعد بلند می‌شود.

نکته دیگر این است که شهرت هدایت، بیشتر ناشی از جملات قصاری است که منتقدین، مفسرین و تمجیدکنندگان او، از دل بعضی داستانهایش درآورده‌اند؛ و به‌جا و بی‌جا، در خلال سخنرانیها و تفسیرهایشان بازگو می‌کنند. در حالی که اتفاقاً، یک اثر داستانی خوب، معمولاً اثری نیست که بشود پامش را به صورت لخم و پوست‌کنده، در قالب یک یا چند جمله قصار از آن استخراج کرد و تابلو کرد و زدش به دیوار اتاق! داستان خوب، در یک شکل فنی، باید پیامش مثل عطری که از گل متصاعد می‌شود، از آن برآید. داستانهای هدایت، بخصوص از این نوعش، پر از این قبیل جملات قصار است.

نکته دیگری که بعضی دیگر هم به آن اشاره کرده‌اند، این است که حس و حال این داستان واقعی به نظر می‌رسد. که این بر می‌گردد به اولین تجربه هدایت در خودکشی. زمانی که در پاریس سعی کرد خودش را به رودخانه بیندازد و نجات پیدا کرد. از طرفی، باز به نوعی سناریوی خودکشی نهایت اوست؛ که در نهایت با همین شکل، خودش را می‌کشد. خودکشی‌اش، عیناً همین خودکشی است. منتها در این داستان با تریاک، و در واقعیت، با گاز.

در خودکشی واقعی، هدایت لباسهای چرکش را از بین برده بود. تمیزترین و مرتب‌ترین و شیک‌ترین لباسش را پوشیده بود. صورتش را اصلاح کرده و ادکلن زده بود؛ و تر و تمیز و مرتب، خودش را کشته بود. در داستان هم، راوی پیش‌بینی می‌کند و می‌گوید: «بعد که مُردم، تا فردا صبح، همه فکر می‌کنند خوابیده‌ام.

در می‌زنند. بعد در را مثلاً می‌شکنند، می‌آیند، می‌بینند مُردام. بگذار مرتب و تر و تمیز باشم.» که البته، این، نوعی تناقض در داستان و به تبع آن، زندگی هدایت نیز به وجود می‌آورد: آن هم اینکه: انسانی که این قدر به خود زندگی و قضاوت آدمها راجع به خودش بی‌اعتناست، چرا باید برای بعد از مرگ خودش، این طور اهمیت قابل باشد؟! کسی که می‌گوید، «اصلاً از همه خواننده‌هایی که این مزخرفات را می‌خوانند بیزارم»، چرا باید برایش این قدر مهم باشد که وقتی به سراغ جسدش می‌آیند، تر و تمیز و مرتب باشد؟! این، نشان می‌دهد که پشت ظاهر اظهار بیزاری از مردم، نظر مردم برای او خیلی مهم است! همان طور که خیلیها می‌گویند علت اینکه هدایت، در زندگی واقعی‌اش خودکشی کرد، احساس بی‌مهری و بی‌توجهی از طرف مردم و مسئولین وقت بود. این کارهای راوی زنده به گور هم، همین نظر را تأیید می‌کند. همان طور که انسانها، بعضی وقتها، هنگامی که به چیزی خیلی شایق‌اند ولی امکان دستیابی به آن را ندارند، تظاهر به نفرت از آن می‌کند. همان که می‌گویند: «گرچه دستش به گوشت نمی‌رسد، می‌گوید بو می‌دهد!»

زردشناسی: در این مورد و جمعی که داستان‌نویسان مدرن نامیده می‌شوند، با نوشتن آثاری از این دست، در واقع به نوعی تخلیه روانی دست می‌زنند. من کدی به ذهنم رسید از کافکا؛ که فکر می‌کنم آن را مارکس پرل نقل می‌کند. می‌گوید: «روزی یکی از آثار ادگار آلن پو را برده بودم برای کافکا (این قضیه در کتاب شناخت کافکای دکتر بهرام مقدادی آورده شده است) و داشتم در مورد این اثر اثر برای او حرف می‌زدم. کافکا به من گفت: تو به این توجه کن که این آدم، در قالب این داستان تلخ و تیره، خواسته از دست رنجهای درونی خودش خلاص شود. خواسته از دست این آزارهایی که می‌دیده، رها شود.»

بهرام مقدادی، در ادامه این بحث می‌گوید: «کافکا هم در واقع با نوشتن آثاری مثل محاکمه، و طرح فضاهایی مثل فضای قصر و مانند اینها، در واقع می‌خواهد از شر خودش خلاص شود. این مسئله، در مورد صادق هدایت کاملاً صادق می‌کند.

سرنوشت: اینکه نویسندگان رمان نو، رمان را به عنوان یک ابزار کشف تلقی می‌کنند، در ادبیات به شکل عامش، لااقل با این شدت، مورد قبول نیست. یعنی ادبیات را عمدتاً به عنوان یک ابزار روانشناسی یا روانکاوی نویسنده‌اش به کار بردن، آن را از وظیفه اصلی خودش دور می‌کند. ممکن است روانشناسان و روانکاوان خوششان بیاید، ولی مخاطبان اصلی ادبیات، دنبال چنین آثاری نیستند. و اینکه حد داستانی با این خصوصیات تا چه انتظارات خواننده داستان را برآورده می‌کند، یک بحث ادبی است.

اصالت‌پسور: به نظرم داستان زنده به گور را هدایت تکه تکه نوشته و هیچ طرح منسجمی در ذهن نداشته است. از نثرش هم می‌شود متوجه این قضیه شد. زمان گاهی حال و گاهی گذشته است. بدون اینکه بخواهد، قالب یادداشت روزانه را برایش انتخاب کرده؛ و این انتخاب، هدفمند نبوده است. ناخواسته به این شکل

نوشته، و داستان، آشفته به نظر می‌آید. داستان حاجی مراد در این مجموعه، به نظرم از همه داستانها قوی‌تر است؛ از نظر فضا سازی و شخصیت‌پردازی و اینکه بالاخره داستان از یک جایی شروع می‌شود و به یک جایی ختم می‌شود.

ضدیت نویسنده با مذهب از آنجا مشخص می‌شود که خانواده حاجی مراد به وصیت پدرشان می‌روند کربلا که عاقبت به خیر شوند. اما بدبخت و گدا می‌شوند. وضعیت مادر و خواهرش معلوم نمی‌شود.



اسیر فرانسوی هم داستان بدی نیست. اما بیشتر، بازسازی یک خاطره است. در داستان داود گوژپشت می‌شود گفت شکل دیگری از داستان زنده به گور را رعایت می‌کند. هدایت می‌خواهد جدایی و تک افتادگی او را از جامعه نشان بدهد. اما باز همین آدم، دختری را پیدا می‌کند. ولی زنده به گور، جدا افتادگی‌اش از جامعه، یک علت روانی دارد.

در داستان داود گوژپشت، یک علت نسبی برایش پیدا می‌کند. مادلن هم، به اعتقاد من، بخشی از یک خاطره است. یعنی حالت داستانی در آن ندیدم. در آتش‌پرست؛ زرتشتیها را آتش‌پرست نشان می‌دهد. در حالی که ما دینشان را یک دین الهی می‌دانیم و آتش‌پرستی چیز دیگری است.

سرشار: البته آیین زرتشت فعلی، تحریف شده است. ضمن اینکه آن مرد فرانسوی می‌گوید: من در برابر آتش مظهر اهورمزدا را به سجده رفتم.

اصلا نیور: باز در داستان، باستانشناس می‌گوید: با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و بر انداختن این کیش به خرج داده بودند، باز هم پیروانی داشته است. در مجموع چنان صحبت می‌کند که آدم حس می‌کند دین اسلام در ایران دین اقلیت، و تحمیلی است.

در داستان آجی خانم - که بعدها دیگران از این طریق استفاده کردند - دو تا خواهر هستند، یکی زشت یکی زیبا. زشت به زیبا حسادت می‌کند و از زندگی و ازدواج ناامید می‌شود. آجی خانم به عبادت و نماز روی می‌آورد.

آخرش هم با اینکه خودکشی می‌کند، می‌گوید - آن هم خیلی

قاطع - : «او رفته به بهشت.» و این نشان می‌دهد که چقدر شناخت او از دین کم است.

روابط مادر و دختر را هم هدایت نتوانسته خوب ترسیم کند. رابطه مادر و آجی خانم در این داستان بسیار بد است، و از نظر عاطفی، هیچ احساسی جز نفرت و خشونت به هم ندارند. حرفهای تند و ناخوشایندی به هم می‌زنند و حتی به هم تهمت می‌زنند. به نظرم هدایت، کاملاً با این فضای خانوادگی ناآشناست.

داستان آخر هم تلفیقی است از چند افسانه. حتی از داستان حضرت یوسف هم در آن گنجانده شده است. آنجا که برادرها پیراهن خونی احمدک را پیش پدر می‌برند، یا آنجا که احمدک با آب چشمه حیات، چشم پدرش را معالجه می‌کند.

پرویز: به نظر من داستان از اول تا آخر مشکل دارد. زاویه دید اول شخص، یکدفعه سوم شخص می‌شود، در حالی که هیچ ضرورتی هم برای این کار در داستان نیست. مواردی را هم از نظر سیر منطقی، شما اشاره کردید.

چند صفحه در مورد یک آدم ناامید و سرگشته گفته، اما یک کلام نگفته چرا این جور شد! در صورتی که اگر اطلاعات خواننده را کامل می‌کرد، داستان دلچسب می‌شد.

اصلا نیور: من به دلم نمی‌نشیند که بپذیرم آدمی که بیمار است، بیاید، بنشیند با این سیر منطقی، روی موضوعی خاص زوم کند و یادداشت بنویسد.

فقط راجع به آن موضع خاص، و به هیچ مسئله دیگری جز آن نپردازد؛ و بدون ذکر دلیل ماجرا، فقط دلمشغولی خودش را درباره خودکشی بنویسد.

سرشار: توجیه این را چه می‌بینید؟ می‌گویید اینها را که می‌نویسم، حواسم سر جایش است. پرت نمی‌گویم. خوب یادم هست.

زرتشناس: یعنی گاهی وقتها روان‌پریشی پیدا می‌کند. آدم افسرده و روان‌پریش، به این صورت نیست که ذهنش جهت‌گیری نداشته باشد. آدم افسرده، دلمشغولیهایی خاص دارد.

سرشار: یک نکته دیگر هست، که نشان می‌دهد این آدم ذهنش آشفته نیست. او می‌گوید: «خودکشی برای مردم یک امر عجیب است. من برای این که مردنم برای مردم عجیب جلوه نکند، سعی کرده‌ام طبق روالی که مردم عادت دارند؛ اول خودم را ناخوش کنم. بعد که ناخوش شدم، این تریساک را بخورم و بمیرم؛ تا مردم فکر کنند مریض شده و بعد مرده است.

این تفکر، خیلی معقولانه است. صرف نظر از این که اصلش را بپذیرم که درست است یا نیست. خودش می‌گوید: «من باید بازبگر می‌شدم.» می‌گوید: اینها را سر کار گذاشته‌ام. می‌گوید: «اینها که می‌آیند، گوشان می‌زنم، تمارض می‌کنم.» اینها نمی‌تواند ذهنیات یک انسان گرفتار آشفتگی روانی باشد.

زرتشناس: این حرفها و همه رشته‌ها، هدفمند است. این، حالت افسردگی نیست. آمیزه‌ای است از حالت‌های اسکیزوفرنی. مثلاً یک لحظه حالش خوب و یک لحظه حالش بد باشد. در افسردگی مطلق، چنین چیزی نیست. و این، نقص کار نویسنده است.